

چهره ای خشک و بی حالت داشت. قدی بلند و لاغری بیش از حد که آن روزها عادی بود. یک، محقق، دانشمند یا فقط یک مرد کنجکاو معمولی بود؛ هیچ کس پاسخی نداشت شاید کسی به او اهمیت نمی داد.

آن مرد نامش رادوین به معنی سخاوتمند و جوانمرد بود. سی سال پیش زمانی که ۴ یا ۵ سال داشت بالاخره اتفاق افتاد. مادرش به اتفاق چند محقق و کارشناس دیگر بر پروژه‌های عظیم کار می کردند. پروژه ای ممنوعه که قرار بود تا زمان نتیجه دهی آن کسی از وجود داشت با خبر نشود یک روز قبل از ظهر مادرش عصبانی به خانه آمد، با عجله دنبال چیزی میگشت. او دنبال چه بود؟ رادوین آن زمان جوابی برایش نداشت اما حالا فکر می کرد که پاسخ رامی داند.

سر شان کلاه رفته بود. پروژه ای که قرار بود برای احیای طبیعت با شد اما با دستکاری های شان به یک فاجعه جهانی تبدیل شد. مادرش در تمام مدت بلند بلند حرف میزد: «هیچ متوجه نبودیم آنها رو دست زدند، همین حالا باید برویم. متوجهی رادوین؟»

پس از گذشت سالها همچنان چهره مضطرب و پریشان مادرش را خوب به خاطر داشت. او زنی درستکار و باهوش بود، اما مرتکب اشتباهی بزرگ شد؛ همه آنها شدند. مادرش او، به سرعت او را خانیشان دور کرد. رادوین تعجب کرد که چرا پدرش به همراه آنها نمی رود. مریم، مادر رادوین در جاده های برون شهری این طرف و آن طرف تر است او را پیاده کرد.

اخیرین تصویر مادرش را در بیابان به خاطر می آورد. او ناراحت و سردرگم بود. رفت و دیگر هیچ وقت برنگشت. گفته بود که می رود، بعضی کارهای ناتمام را به سرانجام برساند؛ اما انفجار هرگز اجازه دیدار دوباره مادر و فرزند را نداد.

پس از انفجار که صاحب نظران به آن حادثه لقب آخرالزمان داده بودند باعث از بین رفتن آب این مایع حیاتی برای تمام جانداران زمین شد، به حالتی که تمام اقیانوس ها خشک شد. بعدها فهمیدند سرگروه پژوهش یکی از اعضای گروهی بود که آب مصنوعی را اختراع کردند، مردم چاره ای جز قبول کردن شرایط نداشتند. خیلی مهم بود! او حتی اگر به دست آوردنش به قیمت بندگی و تا حدی بندگی این گروه مافیای باشد، آنها به هدفشان رسیدند!

در افکار خودش بود به گذشته مبهم و آینده نامعلوم کره خاکی می اندیشید که ناگهان با برق چیزی یکی از قفسه های کتابخانه به خودش آمد. خم شد تا ببیند این شیء براق و مجذوب کننده چیست، اما فقط چیزی مکعب شکل و چند تار مو روی آن مواجه شد؛ به محض اینکه چشمش به آن مکعب شیشه شکل افتاد، سر جایش خشک زد. چیز معنی داری نبود؛ اما ظاهر رادوین چیز دیگری نشان میداد. از خانه تا کتابخانه، از کتابخانه تا پناهگاه، همینطور قدم زد تا چه به نتیجه ای برسد. خودش می دانست حتی اگر کل زمین را هم طی کند، باز افکارش احمقانه است. یعنی که چه؟ باید نفر اب را باز می گرداند اما چه کاری باید انجام دهد؟ افکار همینطور در مغزش صدا می کردند. با خود زمزمه کرد: انعکاس نور در شیشه.

در این ۳۰ سال صبح ها پس از دیگری سپری می شدند، در ست این روز قبل روز قبل تر. یک تنا سخ بی پایان . رادوین چشم هایش هماننده کسی که با فکری از خود بیخود شده، باز کرد. نکته ای فهمیده بود شروع کرد به حرف زدن با خودش : وقتی مادرم مرا به آنجا برد، تنها بود ،با ماشین پدر بزرگ رفتیم . در دستش یک پالتویا شایدم..... نه نه همان پالتویی که پدر برایش گرفته بود. پالتو قهوه ای با خز های زرد.

ناگهان لبخندی بر لب هایش نقش بست. به خاطر آورد که پیروزش ، وقتی که در باغچه قدم میزد پایش به یک شاخه خار دار گیر کرد . مادرش او را به خاطر بی دقتی اش تنبیه کرد .اصلا فکر نمی کرد که روزی به درد ها لبخند خواهد زد. بله گذشتگان فقط استخوان اند. به یاد پروانه ها افتاد که بی جهت بال و پر می زدند.

قدری مردد بود ؛آخر تصمیم گرفت به جایی برود که مادرش او را به خالش سپرده .جایی حوالی سمنان.

《+اینجا کاملاً دگرگون شده !کوچکترین شباهتی به گذشته ندارد 》.

از خانه قدیمی که با پدر و مادر در آن زندگی می کرد تا آن بیابانی حدود سه ساعت راه بود . زمان رسیدنش از خانه جدید در تهران تا اینجا حدوداً سه ساعت و نیم راه بود .با حساب این مدت زمان ها ناگهان جرقه ای در ذهنش روشن شد .خود را به یک پناهگاه محلی رساند و مشغول جمع بندی چند مسئله به طور همزمان شد . سعی می کرد، چیزی به خاطر بیاورد. ماجرا را از اول مرور کرد: مادرش ناگهانی به طور غیر معمول حوالی ظهر ، شاید هم بعد از ظهر به خانه آمده بود. بلند بلند از اینکه سرگروه پروژه سرشان کلاه گذاشته است ،شکایت می کرد .بعد هم رادوین را با خودش به جایی امن برد.

با خودش گفت: «او به شدت ترسیده بود از شخصی یا اتفاقی ،شاید هم احساس گناه می کرد».

وقتی او مرا رساند ،خبری از پالتو نبود. اما موقع راه افتادن پالتو را در دست داشت. چرا باید با خود پالتو داشته باشد؟ آن هم در اواخر اردیبهشت که تهران گرم می شود. با خودش زمزمه کرد: « مگر این که زیر آن چیزی پنهان کرده بود . سند، اطلاعات یا هر چیزی که دیگران نباید از وجودش باخبر می شدند. آیا کسی ما را تعقیب می کرد؟ مادرم چه چیزی را پنهان کرده ؟

چهره اش کمی رنگ روح گرفت . با این حال هنوز هم چیزی به یاد نداشت. علت ای تعیین کننده و مهم! حدود سه ساعت از خانه تا محل آخرین دیدار فاصله بود. این بار با حالتی کاملاً مسرور گفت: « خدای من !چه حماقتی!.....». کمی صدایش را پایین آورد و ادامه داد: « با توجه به ساعت مچی که مادرم در دست چپ بسته بود، وقتی به آنجا رسیدیم ساعت طرفهای ۶ می شد .انفجار ساعت ۶:۴۰ اتفاق افتاد و حتی اگر پرواز هم می کرد در ۴۰ دقیقه نهایتاً به خانه خانه خدا بیمارز هم می رسید».

می رسید. انفجار شعاع کمی را کاملاً نابود کرد، اما تاثیر کلی بر آبهای سطحی زمین داشته. «پس چرا برنگشت؟»

رادوین این جمله را با حالتی کودکانه و ملتسمانه ادا کرد.

او تکرار کرد: «تو همینجا بمان، تا خاله ات برسد. تو همینجا می مانی.» مادرش ان موقع با حرکت انگشت سبابه دست چپ اشاره کرد. این حالت امر کردن عادیست؛ اما در شرایط کنونی چیزی به اسم عادی وجود ندارد.

او خودش را به نقطه که مادرش ترکش کرده بود رساند و از آنجا که جاده بیابانی بود تقریباً بکیرو دست نخورده مانده بود. درست جای مادرش ایستاد و خودش ۴ ساله اش را دید که روبرویش ایستاده خاطره داشت او انگشت سبابه دست چپش را کمی مایل گرفته و آن را حرکت می دهد. چند بار حرکت را تکرار کرد تا به یاد بیاورد که مادرش می توانست دست آزادش را تکان بدهد. اما در آن هنگام پالتو را از دست چپ به دست راست داد تا این حرکت را با انگشتش نشان بدهد. اصلاً چرا قبل از پیاده شدن رانرا در ماشین نداشت؟ تکان دادن یک انگشت مگر چقدر ضرورت داشت؟ خورشید به نیمه رسیده بود و تقریباً کمی از ساعت یک می گذشت. رادوین اطرافش را جستجو می کرد و تنها چیزی که پیدا کرد یک تکه کاغذ بود کاغذی که روی آن به درشتی «تو باید تغییری ایجاد کنی» نوشته شده بود رادوین کاغذ را بو کرد. بوی مادرش را می داد آن را در جیبش گذاشت. کمی شک داشت چون کاغذ کاملاً نو بوده.

بعد از مدت ها قصد داشت که به محل ایام کودکی اش بازگردد. حالا آزمایشگاه محققان جوان مکانی مناسب برای حیوانات شده بود. وارد مکان های قرنطینه، شدن ملزم به همراه داشتن مدارک خاصی بود که خوشبختانه رادوین از این حیث فردی کامل و موجه محسوب می شد.

در زنگ زده را باز کرد و بعد از ورود، در ناگهان از جا در آمد و افتاد. با خودش گفت: «به منفورترین مکان جهان خوش آمدی».

مستقیماً به سراغ محل کار پدر و مادرش رفت. چیزی در آنجا انتظارش را می کشید. حال و هوای اتاق او را به یاد مادرش انداخت. در آخرین دیدارشان مادرش مداوم این طرف و آن طرف نگاه می کرد و آخرین حرکتش هم تکان دادن انگشت سبابه اش بود.

نگاهش به دستگاهی شبیه فشارسنج یا چیزی شبیه به این خورد. درست نمی دانست آن دستگاه چیست. عقربه های دستگاه او را به یاد انگشتان مادرش انداخت. او با اشاره جایی را نشان داده بود. سعی کرد کمی از غبار روی دستگاه بکاهد، تا عقربه ها نمایان شود اما غبار پاک کن نشدند و به دستهایش چسبیدند. با دیدن دست هایش، به یاد دست های پدرش، چند روز قبل از حادثه افتاد. با دستانی خاکی که بعد از ساعت اداری به خانه برگشته بود و سراغ مادرش را می گرفت.

صبح روز بعد پس از شب سختی بیدار شد. سعی داشت ببیند ساعت چند است. ساعتش را پیدا نکرد. کمی که دقت کرد دید هیچ چیز سر جایش نیست. اما در اصل خود او بود که در جایش قرار نداشت. با کنجکاوای وصل ناپذیری به

اطراف نگاه می کرد. اتاق به شدت سرد بود؛ اما سرما چیزی از کنجکاوای اش کم نمی کرد. ناگهان نگاهش متوجه زنی شد که به او زل زده میزند. چشمان رادوین از تعجب نزدیک بود بیرون بریزد. چشمانش پر از اشک شد و با حالتی اندوهگین زمزمه ای نوحه وار سر داد: «پس از این همه سال! آخر چرا؟!.....».

زن با صدایی گرفته شخصی را صدا زد و رادوین را در آغوش گرفت. پیرمردی بلند قد به سمت آنها آمد و به جمعشان اضافه شد و با حالتی آمیخته از اشک شادی و به آرام ترین شکل ممکن انگار که با خودش حرف بزند، زمزمه کرد: «پسر ما برگشته! میبینی مریم؟».

میلا و مریم با حالتی که پدر و مادرها به کودکان خردسالشان نگاه می کنند، به رادوین خیره بودند. همه در سکوتی عمیق به سر می بردند، تا اینکه مریم ناگهان گفت: من میدانم، ذهنت مشغول است. اگر کاری که از تو میخواهیم انجام دهی، جواب همه سوال هایت را پیدا می کنی. تو باید به یک غار..... رادوین حرفش را قطع کرد. با حالتی بین خشم و بغض فریاد زد: «پس که اینطور! حالا هم که سر و کله شان پیدا شده برای این است؟».

ماریم که دیگر اشکش درآمده بود سعی کرد برایش توضیح دهد: «فکر کردی اینجا چه کار می کردیم؟ ما کاری نکردیم چون فقط نیم ساعت از همه اتفاقات گذشته. می دانم، اما باور کن که همیشه به فکر تو بودیم.

رادوین گیجتر شده بود. اما دست کم حالا میتواندست مأموریت را بپذیرد.

پیرمرد با لحن گرم گفت: «یک سوال، فقط یک سوال می توانی بکنی».

رادوین یک عالم سوال داشت چرا اینجا است؟..... شما اینجا چه میکنید؟..... ولی ناخودآگاه پرسید: «چرا بعد از این همه سال آمده اید؟ تا به حال کجا بودید؟».

میلا و همچنان لبخند داشت: «در یخبندانی میان اتفاقات، جایی که نظم ندارد و موقعیت کلمه ای تعریف نشدست».

سرش را به طرف مادرش چرخاند و گفت: «پس به خاطر همین پالتو را برداشتید».

مریم لبخند بزرگی زد و گفت: «فقط یکی!».

با این چند جمله، رادوین به نتیجه دلخواه نرسید. حالا دیگر برای فکر کردن دیر شده بود. او در وسط غار قرار داشت. از خودش پرسید: «چرا سوالی بهتر نپرسیدم؟ چرا نپرسیدم..... چرا نپرسیدم..... خودتان چرا به غار نمیروید؟».

یک سوال واقعی انصافی است. سرگرم نتیجه گیری بود که صدای در سرش گفت: اینجا چه می خواهی؟ ابتدا به صدا توجهی نداشت. صدا دو مرتبه در سرش طنین انداز شد: در اینجا چه می خواهی؟ دنبال چه میگردی؟ مگر با تو نیستیم؟

رادوین متعجب شده بود. با صدایی لرزان گفت: «تو کی هستی؟ من دیوانه شدم؟».

صدا گفت: «مگه نمیشنوی؟ پشت سرت را بین!».

رادوین با ترس و لرز برگشت. و خودش را مقابل دو گربه بزرگ و پشمالو یافت. پرسید: « شما کی هستید؟ گربه ها که.....گربه ها که حرف نمی‌زنند! اصلا گربه ای وجود ندارد. »

گربه لاغرتر گفت: گربه‌های جهان شما، ما متفاوت هستیم. »

گربه دیگری به صورت داروین اشاره کرد و گفت: « شبیه پدر هستی، بله کاملاً! ».

گربه لاغرتر با چالاکی مخصوص حیوانات شکارچی به اطراف خود نگاه می کرد. شاید احساس خطر کرده! کمی به طرف رادوین نزدیک شد و زیر گوشش چیزی گفت و سپس چیزی به دستش داد. بعد به سرعت ناپدید شدند. رادوین با تعجب دستانش را باز کرد و با همان مکعب چهارگوشی شیشه مواجه شد. البته با تفاوت چون این بار یخ مکعب شکل در پوششی قرار داشت که آب نشود.

او به سمت ورودی رفت اما وردی مسدود شده بود. چند ساعت سعی قلوبه سنگ در جلوی غار بر دارد. اما نتوانست. هر راهی را امتحان کرد؛ دریغ از کوچکترین نتیجه. سعی کرد از آن خاکستر و کاغذهای مخصوص که مادرش داده بود استفاده کنند؛ ولی نشد. با گذشته چندی همچنان سرش را به این طرف و آن طرف بهره چاره می چرخاند. مانند حیوانی که در تله گیر افتاده. بلند بلند با خودش حرف می زد، مثل دیوانگان. چند دقیقه می خندید و بعد می گریست. پس از یک روز قبل کمی آرام تر شده بود، باز هم در پی چاره می گشت.

روز دوم عاقبت همانند سربازی که در جنگ از پشت به کمرش تیر خورده، دو زانو به زمین افتاد. همین قدر نمایشی! آخرین واکنش دراز کشیدن جنینی و آخرین تصویری که دیدید سقف غار بود. ساعت‌ها می گذشت و مریم نگران به او خیره شده بود. مثل هر مادری ناراحت بود، خیلی ناراحت. میلاد کنارش نشسته بود و به موهای خرمایی که کمی از آنها سفید شده بود، به چشمهای مشکی که اکنون دیگر پلک نمی زدند، نگاه میکرد. او دیگر پا به سن گذاشته بود و شیطنت کودکی اش را نداشت. اما آن دو پسرشان را همان کودک کنجکاو و بازیگوش می دیدند. میلاد سعی کرد مریم را آرام کند، با آنکه خودش خوب می دانست فایده‌ای ندارد.

میلاد چند ثانیه به مریم و چند ثانیه به رادوین مینگریست، انگار که شیفت داشت. هیچ کدام را واضح نمیدید چشم‌هایش ملامت از اشک و قلبش چاک چاک شده بود. مریم به حال ناتوانی و التماس افتاده بود و همیشه پیرتر به نظر می رسید. ناگهان پیرمرد با دست به مریم اشاره کرد، او نیز مانند یک ربات تحت فرمان سرش را بلند و نگاهش را متوجه رادوین کرد. رادوین با ناباوری به آنها نگاه کرد و با صدایی آرام رو به آنها گفت: « شما چه کار کردید؟ ».

سرش را برگرداند و دوباره به سقف غار خیره شد. سپس به دست هایش نگاه کرد و چشم هایش را بست و سیلابی از اشک راه انداخت. همزمان با صدای آرامی ادامه داد: « می دانید چه کار کردید؟ آینده مردم..... زندگی آنها به آن تکه یخ بسته بود و شما چیزی به این با ارزشی را به خاطر من هدر دادید! منی که بعد از سی سال تازه متوجه داستان شدم! من..... »

مادرش میان حرف او و پرید و با لحنی میان بغض و اشک و فریاد زد: « تو چه توقع داشتی؟ نظارگر مرگ تو میبودیم؟..... »

مریم بی مقدمه به سکوت فرو رفت. رادوین متوجه سکوت شد. به چهره پیره آنها نگاه کرد. هر به جایی نگاه میکرد، به رادوین ؟ نه ان دو به کف غار می نگرستند. دو دانشمند پیر و پسرشان، هر سه به رودخانه ای که کنار رادوین شکل گرفته بود خیره بودند.

پایان

جستواره علم برای همه